


ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



رنج مقدس ۱

قالیچه را برمی دارم. کتابم را زیر بغلم می گیرم و در پناه سایه دیوار حیاط دراز می کشم. اگر نمی ترسیدم که اهل خانه بیدار شوند، فواره حوض را باز می کردم و از صدای آب لذت می بردم. در این فضا حال و حوصله خواندن درباره تاریخ آمریکا را ندارم. کتاب را بالای سرم می گذارم که نبینمش. دستم را زیر سر ستون می کنم. بوی ریحان و تره حاله را جا می آورد. به قول مسعود: چینه دان احساسم پر از لذت می شود.

خیره می شوم به قامت کشیده ریحانها و برگهایی که از دو طرف دستشان را باز کرده اند. ماچ صدا داری برایشان می فرستم که صدای خنده علی متوقفم می کند:

-حالی می کنی ها.

لبم را تو می کشم و نگاهم را بالا می آورم، دمپایی
می پوشد و می آید:

-عشق اند این ریحون ها.

با تعجب چشمانش را گشاد می کند:

-دیگه نه به این غلظت .

این جنس مذکر، اگر کمی دلش را روغن کاری می کرد،
دنیا خیلی قشنگ تر می شد. اصلاً کجا ظرافت و لطافت
را می شود حالی این ها کرد. هر چند که هر وقت دلشان
بخواهد، قوه ادراکه تشخیص زیبایی شان بالاست. و الا
که مثل بلهها فقط نگاهت می کنند و تو باید ممنون باشی
که قضاوتت نمی کنند.

می نشینم تا علی هم بنشیند. می گوید:

_ خوشمزگی و خوش بویی شو قبول می‌کنم، اما درک لذت عشق را باید دفاع کنی.

شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم،

-تو دراز بکش و از زاویه دیدی که من داشتم چند دقیقه نگاه کن، بعد حسّت رو بگو.

بلند می‌شوم و کمی از قالیچه فاصله می‌گیرم تا تمرکزش به هم نریزد. علی دراز می‌کشد؛ حالا دارم از بالا ریحان‌ها را می‌بینم. همه دست‌ها رو به آسمان بلند شده‌اند. چه بانشاط... یاد باغچه طالقانمان می‌افتم. ظهرها و غروب‌ها با چه ذوقی سبزی می‌چیدم. دلم برای آن روزها تنگ شده است. پدربزرگ وقتی سبزی می‌کاشت و به درخت‌ها رسیدگی می‌کرد، هم صحبتشان هم می‌شد، گاهی برایشان حافظ و سعدی زمزمه می‌کرد. گاهی همین‌طور که بیل می‌زد درددل

هم می کرد، زمانی خسته کنار جوی آبشان می نشست
و تسبیحش را به یاری می گرفت و لذت مند نگاهشان
می کرد. فرق آن میوه ها و سبزی ها را فقط موقع خوردن
می فهمیدی.

کنارشان می نشینم. نوازششان می کنم. زیر دستانم تکان
می خورند. حال خوشی پیدا می کنم. گروهی را هماهنگ
به رقص واداشته ام. می گوید:

-دارم کم کم حرفتو قبول می کنم.

ریحانی را می چیند و همین طور که بو می کند رو به
آسمان دراز می کشد. و زمزمه می کند:

-عشق. عشق برای تولد یک ریحون، زیبایی یک
ریحون، عطر یک ریحون. کاش می شد این درک و حس
رو منتقل کنی به بقیه.

مگر چشم و گوش را از آدم‌ها گرفته‌اند که فریاد زیبایی طبیعت را نمی‌شنوند و نمی‌بینند. خودشان را به دیدن مصنوعات عادت داده‌اند و دل به دل یک گل و سبزه نمی‌دهند.

-بعضی حس‌ها رو باید آدم خودش دریافت کنه. وقتی براش بگی نمی‌تونه همراهت جلو بره. نهایت و نتیجه‌ای برای این فکر کردن نمی‌بینه.

-نهایتش رسیدن به خالق زیبایی‌ها ست که توی خوشگل پر سؤال دیوونه رو آفریده که خواب رو از کله آدم می‌پرونی.

متعجب برمی‌گردم سمتش:

-دفترم! نگو که ندیدی و برنداشتی و چه قدر خوشحال نشدی؟ برو بیار. به فکر عاقبت باش.

هلش می‌دهم عقب و روی فرش می‌نشینم. کتابم را برمی‌دارم؛ و خودم را مشغول نشان می‌دهم. کمی در سکوت نگاهم می‌کند. محل نمی‌گذارم. صدایش را تحکمی بلند می‌کند که:

-لیلا خانوم! دفتر من رو شما نباید برمی‌داشتی. به خالق زیبایی‌ها قسم، اگر تا من برسم داخل اتاق و دفتر را سر جاش نگذاشته باشی اون وقت...

کتاب را می‌بندم:

-خالق زیبای من رو قسم نخور، برادر زشت! چون کور خوندی. به جان این ریحون‌ها قسم که تا آخرش رو نخونم محاله برگردونم.

نرم می‌شود:

-لیلاجان!

-برادر جان! استثنائاً با هیچ تهدید و تطمیعی مجاب
نمی‌شم.

و خندان به ابروهای بالا رفته و چشمان درشتش نگاه
می‌کنم. لب هم می‌کشد و سری تکان می‌دهد:

- باشه باشه. منتظر باش!

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون میخواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمکمون کنید.

فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

@namaktab_ir

